

خدا جون سلام به روی ماهت...

# کارآگاه هافمون



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اوٹن کالفر |  
شیدا رنجبر

# کارآگاہ ہائف مومن

سرشناسه: کالفر، یون  
Calfer, Eion

عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه هافمون / نویسنده: اوئن کالفر؛ مترجم: شیدا رنجبر.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۰۲-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Half moon investigations

موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) - قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English - 21th century

شناسه‌ی افزوده: رنجبر، شیدا، ۱۳۴۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZY

رده‌بندی دیویی: ۸۱۴/۲۳ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۶۰۵۶۰

۷۱۷۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

کارآگاه هافمون

نویسنده: اوئن کالفر

مترجم: شیدا رنجبر

ویراستار: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: حمیده فهیمی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۰۲-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

## فصل



# اولین قانون تحقیق

اسم من مون است. فِلچر مون. کارآگاه خصوصی ام و در این دوازده سالی که روی این توپ چرخانی که به آن «زمین» می‌گویند زندگی کرده‌ام، چیزهای زیادی دیده‌ام که مردم عادی هیچ‌وقت ندیده‌اند. ظرف‌های غذای بچه‌هایی را دیده‌ام که همه‌چیزش را برداشته بودند، جز میوه‌اش. شبکه‌های اینترنتی به‌دردنخور حل تکالیف مدرسه‌ای را دیده‌ام که در چندین استان فعالیت می‌کردند؛ و کامیون‌های شیرینی و آب‌نبات‌هایی که از دست بچه‌ها گرفته شده بودند.

به خیال خودم هرچه را دیدنی بوده، دیده بودم. حتی چندین بار رفته بودم محله‌های زاغه‌نشین پایین شهر که مثلاً قلب‌های خالی از عشق را هم ببینم، چون فکر می‌کردم دیگر هیچ‌چیز شوکه‌ام نمی‌کند. هرچه باشد، وقتی این اتفاقات عجیب‌وغریبی را که گوشه‌ی حیاط مدرسه می‌افتد می‌بینید، دیگر زندگی آن‌قدرها هم برایتان غافلگیرکننده نیست.

یا فقط این‌طوری تصور می‌کردم، که البته اشتباه می‌کردم. خیلی هم اشتباه: همین یک ماه پیش بود که یک مورد کارآگاهی در خانه‌ام را زد که باعث شد فکر کنم باید این کار را برای همیشه ببوسم و بگذارم کنار. تازه دوازده سالم شده بود و هنوز هیچی نشده کلی تجربه‌های موفق تحقیقاتی

داشتم. کاروبارم خوب بود، ولی آمادگی این را هم داشتم که دنبال جرم‌های واقعی بروم. بچه‌بازی دیگر بس بود. دلم پرورنده‌های واقعی می‌خواست که به‌خاطرش پول واقعی بدهند، نه اینکه یارو همان موقع هرچی انفاقی توی جیبش است بدهد.

همه‌چیز درست از روزی خراب شد که مجبور شدم اولین قانونِ باب برنشتاین را زیر پا بگذارم. اینکه: نامرئی باش. تکه‌های جورچین را کنار هم بگذار، ولی خودت هیچ‌وقت یکی از آن‌ها نشو.

هرود شارکی باعث شد این قانون مهم را فراموش کنم.

همان‌طور که همه‌ی کارآگاه‌های خصوصی می‌دانند، باب برنشتاین، مأمور افسانه‌ای اف‌بی‌آی (اداره‌ی آگاهی فدرال آمریکا) بود که کارآگاه خصوصی شد و آکادمی برنشتاین را در واشنگتن تأسیس کرد، تا کسانی را که عاشق شغل کارآگاهی بودند، آموزش بدهد. کتاب راهنمای برنشتاین را هم نوشت که هر شاگردی می‌خواست نمره‌ی قبولی بگیرد، باید همه‌اش را حفظ می‌کرد. خود من هم راهنما را از اول تا آخر حفظ کردم و در کلاس آنلاینم، بالاترین نمره‌ی قبولی را گرفتم، گرچه مجبور شده بودم برای ثبت‌نام توی کلاس از تاریخ تولد پدرم استفاده کنم. خوشبختانه اسم اول هر دوی ما یکی است.

بیست و هفتم سپتامبر بود. این روز هنوز که هنوز است، برایم مثل عکسی با کیفیت بالا شفاف و واضح است. روز آخرِ اولین ماه بعد از تعطیلات تابستان بود. متأسفانه تابستان هنوز نمی‌دانست تمام شده و داشت همچنان می‌تاخت. گرما مثل ملافه از روی آسفالت حیاط بلند می‌شد و دور شاگردهای دبستان و دبیرستان مدرسه‌ی قدیس جروم می‌پیچید.

حدود همان ساعت همیشگی رسیدم دم در مدرسه؛ یعنی ۸:۵۰ دقیقه. دوست دارم همیشه هر جا می‌روم ده دقیقه زودتر برسم. این‌طوری فرصت می‌کنم نبض امور را در دست بگیرم. ما کارآگاه‌های خصوصی همیشه باید حواسمان به اطرافمان باشد. راهنمای برنشتاین می‌گوید: یک کارآگاه هیچ‌وقت

نمی‌داند پرونده‌ی بعدی‌اش از کجا سر درمی‌آورد. طبق نظر او؛ اگر چشم‌های کارآگاه خوب باز باشد، پرونده حتی می‌تواند معمایی باشد که قبلاً حلش کرده است. برای همین من هم چشم‌هایم را خوب باز می‌کنم، طوری که می‌توانم به شما بگویم کدام بچه‌ها به انگشتشان دوی زگیل زده‌اند؛ کی در حیاط دبیرستان نامه‌ی فدایت شوم رد می‌کند و حتی کدام‌یک از معلم‌ها سر راه خانه به هم‌برگری مک‌دونالد می‌روند.

ولی مطمئناً هیچ‌کس نمی‌تواند همه‌چیز را ببیند، حتی کارآگاه باب برنشتاین افسانه‌ای. برای همین است که احتیاج به جاسوس دارم. بهترین جاسوسی که داشتم دویی دوپل<sup>۱</sup> بود. یک پسر هشت‌ساله‌ی گنده‌دماغ خبرچین، با چشم‌هایی تیز و دهنی گشاد. دویی به خاطر یک مشت پاستیل حتی حاضر بود خانواده‌اش را بفروشد. فقط متأسفانه، وقتی به دویی می‌گویم گنده‌دماغ منظورم همین طوری یک چیزی پراندن نیست. دویی هیچ‌وقت بدون یک جفت یویوی سبز که از سوراخ‌های بینی‌اش آویزان بود، جایی نمی‌رفت، که تازه بعد هم با یک فین محکم بالا می‌کشیدشان تا دور مُخس تاب بخورند. گرچه، سرپوش خوبی هم بود، چون مردم فقط به همینش توجه می‌کردند. اگر دویی دماغش را پاک می‌کرد، حتی مادرش هم نمی‌توانست توی صف بشناسدش.

آن روز صبح، صبح بیست و هفتم، کنار در مدرسه منتظرم بود. تعجب کردم. معمولاً این من بودم که باید پیدایش می‌کردم. پس حتماً موضوع مهمی بود. تندتند به سمتم دوید و گفت: «صبح به خیر فلچر.»

پایین را نگاه نکردم. منظره‌ی صورت دویی چیزی نبود که آدم بخواد روزش را با آن شروع کند. با لحن بی‌تفاوتی پرسیدم: «چی برام داری؟»  
«دیشب کارتون کاپیتان لیزریم رو دیدی؟ با یه هیولای گلی جنگید.»  
دویی خبرچین خوبی بود، ولی خیلی راحت از موضوع منحرف می‌شد.

---

1. Doobie Doyle

«حرف زدن راجع به کارتون باشه واسه‌ی بعد، دوبی. اطلاعات داری یا نه؟»  
«آره. خوبش هم دارم. ولی می‌خوام اول ببینمش.»  
آه بلندی کشیدم. دوبی همیشه می‌خواست نشان را ببیند. او بچه بود و نشان هم برق می‌زد.

«باشه. یه نگاه کوچولو، بعد می‌ریزی بیرون.»  
دستم را توی جیب شلوارم بردم و کیف پول چرمی کوچکی را درآوردم. جلوی چشم دوبی بازش کردم. داخلش یک کارت پرس‌ی و یک نشان کارآگاهی فلزی طلایی بود که نور خورشید روی برجستگی‌هایش افتاد و برقش انداخت و برای یک لحظه‌ی طولانی خودم را هم افسون کرد. حتی بعد از شش ماه، بعضی وقت‌ها برایم سخت است باور کنم بالاخره مال من شده است.

دوبی از ته دل با احترام گفت: «وای!» ولی زود شل شد و با شک گفت:  
«مطمئنی اصله؟»

با نوک ناخن روی کارت پرس شده زدم. «این هم هست دوبی. فلچر مون، فارغ‌التحصیل آکادمی کارآگاهان خصوصی باب برنشتاین.»

دوبی درست مثل همیشه با دیدن نشان گفت: «می‌دی‌ش به من؟»  
کیف پول را گذاشتم توی جیبم و گفتم: «نه. دو سال طول کشید تا به دستش آوردم. حتی اگر هم بدم، مال تو نیست.»

دوبی اخم کرد و توی فکر رفت. این جور فکر کردن برای کسی که هنوز استفاده از دستمال کاغذی را کشف نکرده، کمی پیشرفته بود.

«خب، برام چی داری دوبی؟ امیدوارم جالب باشه.»  
«خودم هم نمی‌دونم به‌دردبخور هست یا نه. فقط واسه این اومدم دنبالت که همه می‌دونن من خبرچین مخفی تو هستم و اون دوتا ازم خواستن پیدات کنم.»

یک دفعه ایستادم: «کی ازت خواست؟»

دوبی گفت: «هرود شارکی. اون یکی رو نمی دونم کیه، ولی خیلی گنده‌ست،  
جداً گنده‌ست.»

هرود شارکی. طبق قوانین حیاط مدرسه، این اسم نمی توانست مزاحمتی  
برای من ایجاد کند. هرچه باشد، من کلاس ششم بودم و هرود فقط یک  
دانش آموز کلاس چهارمی بود. ولی خانواده‌ی شارکی چندان اهل قانون  
نبودند. در واقع، اگر جایی هنوز قانونی بود که شکسته نشده بود، شارکی‌ها  
اگر شده کیلومترها راهشان را کج می کردند تا بروند آنجا و بشکنندش.

هرود یکی از بچه‌های شرور مدرسه بود. معلم‌ها برای آدم‌هایی مثل هرود  
یک اسم دارند. به آن‌ها می گویند: «مظنون‌های همیشگی». هروقت چیزی  
گم می شد از روی عادت احضارش می کردند دفتر مدیر تا سین جیمش کنند  
و نه دفعه از ده دفعه، چیز گم شده توی جیب هرود بود. آن یک دفعه هم  
احتمالاً توی زمین ورزش مدرسه خاکش کرده بود. هنوز از آخرین باری که  
به خاطر هرود پلیس خبر کرده بودند، زیاد نگذشته بود.

پس چرا هرود شارکی باید دنبال من می گشت؟ من که چیز باارزشی  
نداشتم. البته به جز نشان کار آگاهی‌ام. دستم بی اراده رفت توی جیبم، ولی  
کیف پولم هنوز همان جا بود. تصمیم گرفتم برای محکم کاری هر سی ثانیه  
یا همین حدودها، کنترلش کنم.

کیف مدرسه‌ام را توی منطقه‌ای که مال کلاس ششمی‌ها بود انداختم،  
بعد دنبال دوبی از گوشه‌ی حیاط راه افتادم. از کنار منبع نفتی که رنگش  
کرده بودند تا شبیه کارتوتن توماس قطار بخار بشود رد شدیم و به طرف زمین  
بسکتبال رفتیم که همه‌ی اتفاق‌های مهم مربوط به دانش آموزها از آنجا  
رهبری می شد. مثلاً اگر می خواستید کسی را استخدام کنید تا به یکی بگوید  
یکی می خواهد با او دوست شود، اینجا همان جایی بود که می توانستید  
طرف را پیدا کنید. درضمن همه‌ی دعوای مدرسه هم توی همین زمین



بسکتبال انجام می‌شد. از حلقه‌ی کج و کوله‌ی بچه‌ها می‌توانستم حدس بزنم یکی برای دعوی اول صبح وقت رزرو کرده است. با اینکه می‌دانستم، از دویی پرسیدم: «هرود کجاست؟» هرود یک شارکی بود، پس فقط یک جا می‌توانست باشد. «داره دعوا می‌کنه. دعوی قفل کله.»

سرم را تکان دادم. هرچه باشد قفل کله بهتر از آسیاب‌بادی بود. توی آسیاب‌بادی ممکن بود زخمی بشوید.

دعوای مدرسه‌ای چندین نوع هستند. سه‌تا از رایج‌ترینشان «آسیاب‌بادی»، «من را بگیرید» و «قفل کله» است. توی آسیاب‌بادی، دو طرف دعوا با چشم‌های بسته می‌دوند طرف همدیگر و دست‌هایشان را همین‌طوری بی‌هدف می‌چرخانند. هدف از این کار این است که رقیب را با یک ضربه‌ی شانسی از راه به در کنند، ولی بیشتر وقت‌ها از همدیگر رد می‌شوند و به دیوار مدرسه می‌خورند. آسیاب‌بادی بیشتر بین بچه‌های کوچک‌تر رایج است.

خیلی‌ها معتقدند «من را بگیرید» اصلاً دعوا به حساب نمی‌آید، چون در واقع هدف از آن، روی هم‌رفته پرهیز از دعواست. در «من را بگیرید»، دوتا جنگجو بلندبلند و تا آنجا که نفس دارند، داد می‌زنند: «من رو بگیرین.» تا اینکه معلمی از راه برسد و همه را متفرق کند. وقتی آدم بزرگی از راه می‌رسد، طرف‌های دعوا را که حالا خیالشان راحت شده، دوست‌هایشان می‌کشند کنار، گرچه هنوز هم هی داد می‌زنند: «شانس آوردی نی‌نی کوچولو، وگرنه لَت و پارت کرده بودم.»

قفل کله هم همانی است که آن روز داشتند انجام می‌دادند. این بازی به این صورت است که دوتا پسر پیشانی‌هایشان را هی به هم فشار می‌دهند و کسی که اول سرش دربرود، باخته است. توی قفل کله مهم محکم فشار دادن و چسباندن پیشانی‌هاست. برای این کار بعضی از پسرها انگشت‌هایشان را توی هم می‌کنند، بعضی‌ها هم بازوهای همدیگر را می‌گیرند. در واقع این

بستگی به بلندی قد یا زور انگشت‌های دو طرف دارد. باختن علت‌های زیادی می‌تواند داشته باشد؛ یکی از آن‌ها، بند آمدن نفس طرف است، یا دست‌شویی داشتن. طبق یک افسانه‌ی حیاط مدرسه‌ای، دوتا دشمن سرسخت به اسم‌های پرتون مک‌هیل و جری کنتی، بیست ساعت تمام قفل کله بودند. دوست‌هایشان برایشان غذا می‌آوردند، دست‌شویی‌هایشان را هم بدون اینکه دست‌شویی بروند می‌کردند؛ منظورم را که می‌فهمید، کسانی که از این شگرد استفاده کرده‌اند، می‌گویند فقط بار اول ناراحت‌کننده است.

بدون اینکه مطمئن باشم اصلاً چرا پاهایم دارند این کار را می‌کنند، به حلقه‌ی دور دعوای نزدیک شدم. آخر این جور جاها که جای یک کارآگاه نیست. من اصلاً از خشونت خوشم نمی‌آید. منظورم این نیست که تا حالا دعوای نکرده‌ام، منظورم این است که... چون تا حالا هیچ دعوایی را نبرده‌ام. ولی آن موقع انگیزه‌ی قوی‌تری من را جلو می‌برد. بوی معما به مشام می‌خورد. شم کارآگاهی‌ام بود که داشت به طرف این دعوای می‌کشاندم. من هم مثل کلاغی که نمی‌تواند از انگشتر برلبانی که لبه‌ی پنجره است، بگذرد، نمی‌توانستم از آن بگذرم.

دوبی با آرنج از بین جمعیت راه باز کرد.

«آوردمش. مون رو آوردم.»

جمعیت با دیدن منظره‌ی دماغ دوبی، کنار رفت. هیچ کس دلش نمی‌خواست کوچک‌ترین تماسی با آن طناب‌های سبز آویزان داشته باشد. تا وسط گردباد جلو رفتم. همه‌ی چشم‌ها به من بود، که البته اصلاً خوشم نمی‌آمد. کارآگاه‌ها نباید هیچ‌وقت در لحظه‌ی ارتکاب جرم آنجا باشند. باید یک دفعه سروکله‌شان پیدا شود و همه را به باد سؤال بگیرند. یک کارآگاه فقط وقتی باید به یک گلوله نزدیک شود که بخواهد به خاطر اثر انگشت، گرد روی پوکه بریزد. با همه‌ی این‌ها، فعلاً من آنجا بودم و داشتم دنبال یک بچه‌ی هشت‌ساله، راست می‌رفتم وسط دعوای.

دو نفر وسط دایره بودند. یکی هرود شارکی، کوتاه و لاغر و موقرمز که

علامت مشخصه‌ی شارکی‌ها بود، آن یکی برخلاف تصور دویی، پسر نبود، پلا بارنز بود، گنده‌ترین بچه‌ی مدرسه. قد پلا تقریباً صد و هشتاد سانت بود و توی تیم راگبی پسرها بازی می‌کرد. هیچ‌کس با پلا در نمی‌افتاد. هیچ‌وقت حتی معلم‌ها. اما حالا هرود شارکی مثل کنه‌ای که به یک سگ بچسبید، چسبیده بود به پشتش.

یک لحظه گیج شدم. ولی زود خودم را جمع‌وجور کردم، تصویری کلی از صحنه توی ذهنم گرفتم و تمام جزئیات را حفظ کردم. طبق راهنمای برنشتاین: یک کارآگاه هیچ‌وقت نمی‌داند کدام حادثه‌ی در ظاهر بی‌اهمیتی می‌تواند موجب حل معمای پرونده‌اش بشود.

بنابراین، جزئیات این‌ها بودند: پلا بارنز. صد و هشتاد. شاید هفتاد و پنج کیلو، یا هشتاد. با لباس فرم مدرسه.

آن یکی هرود شارکی بود. توی خانه به او می‌گویند رودی، که با برادر بزرگ‌ترش، رد، نباید اشتباه گرفتش. قد، تقریباً حدود صد و سی و هفت، با گرمکن نقره‌ای و کفش‌های کوه قهوه‌ای. این‌ها هم توی مدرسه مجاز نیست، ولی بین ده‌ساله‌ها مُد است. هرود بازوهای استخوانی‌اش را از پشت دور کردن پلا انداخته بود، دست‌هایش آن قدر بلند نبودند که از جلو به هم برسند. دقیق‌تر گفته باشم، این یک قفل‌کله‌ی سنتی نبود، چون فقط یکی از رقبای آن یکی را گرفته بود.

هرود سرش را بلند کرد. صورتش سرخ، ولی قیافه‌اش مصمم بود. همه‌ی بچه‌ها وقتی دیدند شارکی کوچولو می‌خواهد چیزی بگوید، یک دفعه ساکت شدند. احساسم بهم گفتم هرچی می‌خواهد بگوید، خوشم نمی‌آید.

هرود گفت: «آهای، مون بی‌عرضه.»

تا اینجا که احساسم درست بود.

«مگه تو به کارآگاه بزرگ نیستی؟ به این اسب آبی گنده ثابت کن من

رایانه‌ی جیبی‌ش رو برداشتم.»

بِلا جفتک انداخت و هرود را مثل سوارکاری که روی یک گاو وحشی نشسته باشد، انداخت بالا، ولی هرود با سرسختی گرفته بودش.

بِلا با نفس نفس گفت: «تو برش داشتی. آپریل دیده.»

«عروسک باربی دروغ می‌گه! من هیچی برنداشتم.»

یک دختر ظریف تیتیش‌مامانی از توی جمعیت با انگشت به هرود اشاره کرد و با حالت موفقیت‌آمیزی داد زد: «دوتا، نه! چرا، خودت برداشتی شارکی. خودم دیدمت. تو و برادرت یه عمره دارین از ما دزدی می‌کنین.»

این آپریل دوروکس بود، ده‌ساله و هنوز هیچی نشده، رئیس دار و دسته‌ی دخترهای لوس مدرسه. توصیف هرود از او شاید توهینی زیرکانه بود، ولی خب درست بود. اگر یک عروسک باربی از یک سر تونل بزرگ‌کننده برود تو، از سر دیگرش آپریل دوروکس بیرون می‌آید.

هرود داد زد: «دروغ می‌گی! هافمون<sup>۱</sup> ثابت می‌کنه.»

تعجب کردم. مدت‌ها بود کسی به اسم مستعارم اشاره‌ای نکرده بود. اسم هافمون را وقتی کلاس سوم بودم، رد شارکی رویم گذاشت. حتی آن موقع هم کلفت‌ترین ساقه‌ی مزرعه نبودم.

از هرود پرسیدم: «می‌خوای چی کار کنم؟»

«تو همیشه پُز این نشان کار آگاهی‌ت رو می‌دی. خب حالا وقتشه که یه چیزی رو کشف کنی.»

واقعاً خنده‌دار بود. کار آگاه‌ها که این‌طوری کار نمی‌کردند.

آپریل دوروکس گفت: «زود باش، فلچر. بیا یه لطفی به همه بکن و ثابت کن من راست می‌گم.»

به‌طرف جمعیت اخم کردم.

«انتظار دارین چی کار کنم؟ من که هیچ اطلاعاتی ندارم. نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.»

۱. «MOON» یعنی «ماه» و «HALF» یعنی نصف؛ هافمون «HALF MOON» یعنی «ماه هلال» یا «ماه نصفه»

بلازل زد توی چشم‌هایم و با صدای گرفته‌ای گفت: «از همین حالا شروع کن، وگرنه یه غلت می‌زنم رو زمین و این مورچه رو له می‌کنم. بعد هم اون نشان خوشگل رو ازت می‌گیرم و می‌چپونمش تو دهنِت.»  
رنگم پرید، ولی نه به اندازه‌ی هرود.  
هرود زود گفت: «زود باش، مون. اگه من رو له کنه، خانواده‌م پدرت رو درمی‌آرن.»

احساس می‌کردم وارد کابوس یک نفر دیگر شده‌ام، ولی دیگر دیر شده بود که بخوام یواشکی دربروم و در را پشت سرم ببندم. صدتا چشم نگاه می‌کردند، همه منتظر بودند خرگوش را از توی کلاه بیرون بیاورم.  
دوبی با آرنج بهم زد و گفت: «زود باش، فلچر. از پسش برمی‌آی.»  
فکر کنم این دوبی هم بدش نمی‌آمد من وارد این دعوا بشوم، این‌طوری می‌توانست وقتی بیرون نیامدم، صاحب نشانم بشود.

دارودسته‌ی آپریل که همه کپی آپریل بودند، پاهایشان را زدند زمین. خیلی ترسناک بود. معمولاً این‌ها یک‌مشت صورتی‌پوش بی‌آزار بودند.  
«اینجا نمی‌تونم کاری بکنم. فعلاً شما به یه داور احتیاج دارین، نه کار آگاه.»  
پیشانی هرود حالا از زوری که می‌زد تا خودش را نگه دارد، قرمز شده بود.  
«مون، به نفعته کمک کنی. دارم بهت اخطار می‌دم.»

جروبوت فایده‌ای نداشت. حرف زدن با هرود شارکی هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسید. همان قدر بی‌اثر بود که بخواهید یک دایناسور گوشت‌خوار تی‌رکس را قانع کنید گیاه‌خوار شود. بهترین کار این بود که برگردم و بروم. همین کار را هم کردم، ولی جمعیت برای بیرون رفتنم، مثل وارد شدنم روی خوش بهم نشان ندادند. مثل یک پیشنهاد جالب بودم توی یک دعوی قفل‌کله‌ای طولانی خسته‌کننده.

بچه‌ها به جلو هجوم آوردند و بیشتر من را داخل دعوا کردند.  
وقتی به عقب هُلَم دادند، تازه فهمیدم در چه وضعیت حساسی قرار

گرفته‌ام. تنها کاری که هرود باید می‌کرد این بود که پاهایش را مثل قیچی از هم باز کند.

حتماً هرود هم این را فهمید، چون یک دفعه پاهای لاغرش را بالا برد و دور گردنم قفل کرد. من هم تعادلم را از دست دادم، روی زمین افتادم و بلا را هم با خودم انداختم.

بچه‌ها همه خندیدند. از نظر آن‌ها بالاخره پیشرفتی در کار ایجاد شده بود. بیشتر از اینکه بترسم، چندشم شد. هرود فقط ده سالش بود و به نسبت سنش ریزه‌میزه بود، پس بیشتر از اینکه من را روی زمین نگه دارد کار دیگری نمی‌توانست بکند، دست‌کم نه توی این وضعیت. ولی زمان به سرعت می‌گذشت، به زودی زنگ می‌خورد و سروکله‌ی مدیرمان، خانم کوئین، پیدا می‌شد. طبق قانون هم هرکسی را که توی دعوا می‌گرفتند، باید می‌رفت دفتر.

پاهای هرود زیر چانه‌ام قفل شده بود و بندهای کفشش بیخ‌گلویم بود. خواستم بندها را باز کنم، ولی از بدشناسی فقط یک دستم آزاد بود. بلا افتاده بود روی دست راستم، انگار یک جاده‌صاف‌کن افتاده بود روی دستم. لابد مثل توی کارتونها صاف شده بود.

هرود گفت: «هاف‌مون، به نفعته شروع کنی به فکر کردن. وگرنه همه‌مون باهم می‌ریم دفتر.»

بلا هم حرفش را تأیید کرد: «آره، هاف‌مون. کلهت رو به کار بنداز.»  
ظاهراً آدم بده فعلاً من بودم.

یک راه‌حل ساده به فکرم رسید. ساده، ولی نه خیلی جوانمردانه. به‌هرحال، چاره‌ای نبود. وقتم کم بود، چیز دیگری هم به فکرم نرسید. با دست آزادم، پاشنه‌ی چپ هرود را محکم گرفتم و کفش کوهنوردی‌اش را از پایش بیرون کشیدم.

داد زد: «هی! چی کار داری می‌کنی؟ این داره کفشم رو می‌دزده.»

البته نمی‌خواستم کفشش را بدزدم. کاری که می‌خواستم بکنم از این هم ناجوانمردانه‌تر بود. قبل از اینکه هرود بفهمد چه خبر است، پایش را گرفتم و با انگشت اشاره‌ام، شروع کردم به قلقلک دادن کف پایش.

پسر ده‌ساله جیغ زد: «چی؟ عادلانه نیست! بس کن!»  
هرود ده‌ثانیه‌ای تحمل کرد، ولی بالاخره وول خورد، از زیر پلا خودش را بیرون کشید و از دم دستش کنار رفت. در حالی که از عصبانیت چشم‌هایش پر از اشک بود، بلند شد ایستاد.

«این دیگه چه جور دعواییه؟ اینکه دعوی بچه‌هاست.»  
بله، حق داشت. ولی من هم یک متفکر بودم، نه جنگجو.  
همان‌طور که سرفه می‌کردم زانو زدم و بلند شدم. «گوش کن، هرود. من جدّاً می‌خوام درمورد این رایانه تحقیق کنم، ولی تو هم باید بذاری کار طبق روال درست پیش بره.»

بعد کفش هرود را برداشتم و بالا گرفتم، بیشتر برای اینکه به همه نشان بدهم. نمی‌خواستم بدزدمش.

بعد اوضاع کمی آرام شد. خیلی از بچه‌ها رفتند که صف بیندند. پلا هم بلند شده بود، ولی نفسش بریده بود. هرود هم اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود، هردویشان از پا افتاده بودند و احتمالاً اگر رد شارکی از راه نرسیده بود، کارشان به «من را بگیرید» می‌کشید.

رد با دوچرخه‌ی کوهنوردی پرید وسط دایره و چندتایی از تماشاچی‌ها را مثل توپ بولینگ این‌طرف و آن‌طرف انداخت. رد شارکی همیشه باید درست وسط هرچیزی باشد، حرفش را هم با مشت و بازویش می‌زد. قدبلند و لاغر بود و به خاطر موهای قرمزش توی مدرسه برایش اسم مستعار انتخاب کرده بودند. بیشتر بچه‌ها و کارکنان مدرسه‌ی قدیس جروم اصلاً اسم واقعی رد را نمی‌دانستند، اگر هم می‌دانستند از آن استفاده نمی‌کردند. رد سیزده‌ساله بزرگ‌ترین بچه‌ی ابتدایی بود. باید یک سال

پیش می‌رفت دبیرستان، ولی غیبت‌هایش زیاد بود، برای همین از بقیه عقب افتاده بود.

یک لحظه چشم‌های رد گشاد و نگران شدند، ولی بعد دید برادرش سرپاست و ظاهراً از هیچ جایش خون نمی‌آید. از روی دوچرخه‌اش پرید پایین و هنوز پیاده نشده، یک لگد به جک دوچرخه زد. من اگر یک سال هم تمرین می‌کردم، نمی‌توانستم چنین کاری بکنم.

با سر به طرف برادرش علامت داد و گفت: «رودی؟»

هرود به برادرش اخم کرد. «احتیاجی به تو ندارم بچه‌مثبت. خودم از

پسش برمی‌آم.»

«که این‌طور. تو نمی‌تونی یه دقیقه در دسر درست نکنی؟»

پلا داد زد: «برادرت رایانه‌ی جیبی من رو دزدیده. نوی نو بود.»

هرود اعتراض کرد. «من ندزدیدمش!»

رد اخم کرد. «هرچی تو این مدرسه گم می‌شه، باید شارکی‌ها تاوانش رو

پس بدن؟» بعد برگشت و به برادرش نگاه کرد. «تو که برش نداشتی؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

هرود چند ثانیه‌ای صبر کرد تا یکی دو روز گذشته را توی ذهنش مرور کند.

«آره. مطمئنم. رایانه رو برنداشتم.»

«خوبه. شنیدین که، کار اون نیست. پایان ماجرا. دیگه چیزی نیست که

تماشا کنین، برین دنبال کارتون.»

فکر کردم؛ آفرین، فکر خوبیه. رد از برادرش باشعورتره. ولی پلا حاضر نبود

جلوی هیچ‌کسی کوتاه بیاید، حتی رد شارکی.

«اون می‌خواد ثابت کنه که کار هروده.»

وای نه. اون منم. من همون اونم.

رد گفت: «کی می‌خواد ثابت کنه کار هروده؟»



کلی آدم باهم داد زدند: «اون!» بیشترشان با انگشت، اشاره هم کردند. رد برگشت و مسیر انگشت‌ها را دنبال کرد. نگاه متهم‌کننده‌اش به من ختم شد.

سعی کردم لحن دوستانه‌ای داشته باشم و گفتم: «هی، رد، چطوری؟» رد لبخندی زورکی زد. «به‌به، هاف‌مون. مردی با نشان کارآگاهی. این دیگه موضوع گربه‌های گم‌شده نیست که بخوای پیداشون کنی، دنیای واقعیه. توی این دنیا آدم‌ها بعضی وقت‌ها آسیب‌های جدی می‌بینن.»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «به برادرت بگو. اون دعوت‌م کرده.» هرود گفت: «دوبی همیشه پُر می‌ده که شریکش آموزش دیده، می‌گه نشان کارآگاهی‌ش واقعیه. پس بذار این بی‌عرضه ثابت کنه من بی‌گناهم.» نمی‌دانم کدام‌یکی بیشتر ناراحت‌م کرد، اینکه دوبی به من گفته بود، شریک یا هرود که گفته بود بی‌عرضه.

بلاگردنش را خاراند و گفت: «آره، بذار این بچه‌ی بی‌عرضه ثابت کنه اون بی‌گناهم. وگرنه به نظر من که مقصره.»

رد شقیقه‌هایش را مالید، طوری که انگار از شنیدن این جمله‌ی احمقانه سردرد گرفته است. «گوش کن ببین چی می‌گم. هاف‌مون ادا درمی‌آره که کارآگاه. مامان جونش یه نشان اسباب‌بازی از یه جایی واسه‌ش خریده؛ اون هم راه می‌افته این‌ور و اون‌ور و ادای شرلوک هولمز رو درمی‌آره. نشانش واقعی نیست. هیچی رو نمی‌تونه ثابت کنه.»

این دیگه خیلی زیاده‌روی بود. غلط نکنم نشانم داشت از عصبانیت توی جیبم برق می‌زد. کیف پولم را درآوردم و بازش کردم.

گفتم: «اگه راستش رو بخوای رد، این یه نشان کارآگاهی واقعیه. من هم یه کارآگاه واقعی‌ام. نفر اول توی آکادمی.»

رد آهسته به‌طرفم برگشت. معمولاً کار به اینجاها که می‌کشید دُم را

می گذاشتم روی کولم، درمی‌رفتم و یک گوشه‌ی تاریک پیدا می‌کردم تا پنهان شوم، ولی بعضی چیزها ارزش ایستادن را دارد.

«پس، یه کار آگاه واقعی هستی. حاضرم قسم بخورم مجرم‌های ایرلند همین حالا خودشون رو تسلیم می‌کنن. لابد می‌گن: «فایده‌ش چیه؟ فلچر مون پرونده رو گرفته دستش.»

دوبی که برای فهمیدن متلک هنوز خیلی بچه بود، دماغش را بالا کشید و گفت: «آره فلچر؟»

رد ادامه داد: «خب، حالا این مُخِ گنده‌ی کارآگاهی شما راجع به این رایانه‌ی جیبی گم‌شده چی می‌گه؟»

شانه‌هایم را دادم بالا. «هیچی. من که اطلاعاتی ندارم. هنوز هیچی از کسی نپرسیدم.»

رد نشست روی دوچرخه‌اش و به پشت زین تکیه داد. به نظرم بیشتر دلش می‌خواست من را ضایع کند تا اینکه بدنامی برادرش را پاک کند. گرچه، از حق هم نگذریم، چون برای این یکی احتیاج به یک دوچین وکیل و یک ماشین زمان سفر به گذشته داشت.

رد که پیشاپیش شکست مرا پیش‌بینی می‌کرد، با نیش باز گفت: «مطمئنم بلا می‌تونه به هر سوآلی که داری جواب بده.»

آپریل دوروکس گفت: «زود باش، فلچر.» بد هم نبود که یکی طرف من باشد، حالا گیریم آپریل و دارودسته‌اش؛ گرچه به نظرم این‌ها بیشتر «ضدشارکی» بودند تا «هوادارِ مون.»

گلویم را صاف و سعی کردم مثل حرفه‌ای‌ها حرف بزنم. «خب، دوشیزه... اومم... بلا، بگین ببینم چه اتفاقی افتاده. لطفاً با تمام جزئیات، حتی موارد کم‌اهمیت.»

بلا یک لحظه فکر کرد، بعد گفت: «خب، ساعت هفت بیدار شدم و همه‌ش به فکر گوشواره‌م بودم. آخه کوئین می‌گه ممنوعه.»

پریدم وسط حرفش: «خوبه، ولی لطفاً موارد جزئی مثل این رو فاکتور بگیرین، منظورم چیزهایی بی‌برازین که مربوط به رایانه می‌شه.»

«باشه. خب، می‌دونین، کادوی تولدم بود. هم کار دفترچه تلفن رو می‌کرد، هم دفترچه‌ی خاطرات، هم MP3، خلاصه همه‌چی. اگر یکی می‌خواست بدونه توی توکیو ساعت چنده، فقط کافی بود ازم بپرسه.»

جمعیت که تحت‌تأثیر قرار گرفته بودند، همه باهم گفتند، اووه. بلا هم تحسین آن‌ها را با یک حرکت دست شاهانه پذیرفت.

«امروز برای اولین بار بود که می‌آوردمش. فقط یه دقیقه حواسم بهش نبود، چون همه‌ش به فکر گوشواره‌م بودم. کیفم رو گذاشتم کنار دیوار و رفتم با دخترها یه دوری بزنم.»

دخترهای دبیرستان بیشتر زنگ تفریح دارند توی حیاط دور می‌زنند. راه می‌افتند تو حیاط دنبال بچه‌کوچولوها و مسخره‌شان می‌کنند.

«بعد، یک کمی که رفتیم، یاد رایانه‌م افتادم و دویدم رفتم سراغ کیفم. ولی دیر رسیدم؛ شارکی دست‌کجه ترتیبش رو داده بود.»

رد با لحن ناباورانه‌ای گفت: «دست‌کج؟»

«آره رد. دست‌کج. یعنی دزد. واقعاً که یه شارکی واقعیه. از وقتی پوشک می‌بسته دزدی می‌کرده.»

جواب رد بیشتر پذیرفتن این اتهام بود تا رد کردنش.

«خب حالا گیریم رودی چند دفعه‌ای توی دردرس افتاده باشه، اینکه چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»

آپریل دوروکس یک قدم جلو آمد و گفت: «من دیدمش که داشت کیف بلا رو می‌گشت. با همین چشم‌های خودم دیدم. اینکه می‌تونه ثابت کنه، نه؟ من سریال پلیسی زیاد می‌بینم، واسه همین این چیزها رو خوب بلدم. من یه شاهد.»

با حالت عذرخواهانه‌ای به رد نگاه کردم و گفتم: «راست می‌گه، شاهد عینی‌ه. کاملاً قابل قبوله.» رد حاضر نبود قبول کند. «پس کجاست؟ آگه همین چند دقیقه‌ی پیش دزدیدش، پس کجاست؟» برگشتم و به بلا نگاه کردم. «این هم راست می‌گه. تفنگی که باهاش شلیک شده کجاست؟»

«خودم می‌دونم هاف‌مون. واسه همینه که حالا تو اینجایی. فکر می‌کنی آگه بهت احتیاج نداشتم، حاضر بودم حتی یه کلمه باهات حرف بزنم؟» دوباره همه‌ی نگاه‌ها روی من بود، و البته نه با حالتی که وای این آقای خوش‌تیپ رو نگاه کنین که چقدر شیک پوشیده و کفش‌هاش داره از تمیزی برق می‌زنه، بلکه با این حالت که آگه تا ده ثانیه‌ی دیگه سروته این ماجرا رو هم نیاری همین‌جا دارت می‌زنیم.

اطلاعاتی را که به دست آورده بودم، بلندبلند گفتم. «پس، رایانه گم شده و هرود شارکی اولین مظنونه، ولی آگه واقعاً هرود اون رو دزدیده باشه، پس حتماً یه جایی قایمش کرده.»

آپریل گفت: «تا دلت بخواد هرود این‌ور و اون‌ور شهر سوراخ‌سنبه داره. مثل خرگوش می‌مونه، فقط با این تفاوت که همه‌چیز رو می‌دزده.» «این‌یکی سوراخش حتماً باید توی حیاط مدرسه باشه. فقط یه دقیقه فرصت داشته تا بلا برگرده. توی یه دقیقه کجا می‌تونه رفته باشه؟»

این سؤال به اندازه‌ی درجه‌های یک جهت‌نما پاسخ داشت و با هزاران اثر انگشتی که توی زمین بسکتبال بود، امکان نداشت حتی از روی اثر انگشت، چیزی را ردیابی کرد؛ مگر اینکه هرود از جایی که آمده بود مدرکی، چیزی با خودش آورده باشد.

هنوز کفش کوهنوردی هرود توی دستم بود. برش گرداندم و به امید پیدا کردن سرنخ، کفش را با دقت نگاه کردم. بالاخره یک چیزی پیدا کردم. لاستیک کف کفش لکه‌های نارنجی داشت و لای شیارهایش تکه‌هایی از گل آلاله بود. معلوم بود تازه کنده شده‌اند، چون گلبرگ‌هایش هنوز قهوه‌ای نشده بودند.